روایتی از زندگی شهید سعید قره‌داغی به روایت مادرش فهیمه حسینی و همسرش فاطمه محمدی به قلم محبوبه معظمی

شهادت با طعم عشق

حضور گسترده مردمی در تشییع پیکر شهید سعید قره‌داغی

آن روز هم مثل همیشه شیفت کاری سعید شش صبح تا شش عصر بود. صبح فاطمه بنا به حرف‌های دیروز سعید که پیشتر از شهادت بود، به سعید پیام داد و گفت: «لطفاً یه صدقه بده.» فاطمه آن روز مثل روزهای دیگر جنگ نگران بود و دائم به موبایل نگاه می‌کرد که اگر پیامی رسید، خیلی زود ببیند

هدیه خدا

اوایل زمستان سال ۱۳۵۹، فهیمه حسینی و ناصر قره‌داغی در شهرک قائمیه شهرستان اسلامشهر با هم آشنا شدند. بعد از خواستگاری و جشن عقد، آذر ۱۳۶۱ بدون هیچ مراسمی، زندگی ساده‌شان را آغاز کردند. اولین خانه‌شان اتاقی ۱۸ متری در طبقه دوم خانه خاله فهیمه در خیابان ایران بود. فرزند اول‌شان سال ۱۳۶۲ همانجا به دنیا آمد و به خاطر تبرک به نام پیامبر(ص)، اسمش را محمد نامیدند. محمد دوساله بود که از خانه خاله‌بتول خداحافظی کردند و برای ادامه زندگی به شهرک قائمیه اسلامشهر برگشتند. فرزند دوم‌شان حمید در سال ۱۳۶۸ به دنیا آمد و یک سال بعد، حامد به‌عنوان فرزند سوم به خانواده قره‌داغی اضافه شد. خانه با وجود محمد، حمید و حامد، پر از سروصدا و شور و شوق بود. فهیمه علاوه بر کارهای خانه و دغدغه بچه‌ها، در کلاس‌های قرآن و بسیج محلات هم شرکت داشت. آن سال‌ها فهیمه و ناصر با مشکلات مختلف زندگی دست‌وپنجه نرم می‌کردند و در سال ۱۳۷۲ برای آسایش بیشتر به شهرک واوان کوچ کردند. ناصر راننده بود و کارش گاهی رونق داشت و گاهی نداشت. هرچه پسرها بزرگ‌تر می‌شدند، مشکلات مالی‌شان بیشتر از روز قبل می‌شد. در این میان فهیمه متوجه بارداری چهارم شد. اقوام که خبر را شنیدند، او را سرزنش کردند و پیش‌بینی کردند که فرزند چهارم مشکلات‌شان را چندبرابر خواهد کرد.

تحت فشار خانواده‌ها و مشکلات مالی، فهیمه حال و روز عجیبی پیدا کرد. روزها با خودش کلنجار می‌رفت و شب‌ها تا دیروقت فکر می‌کرد و خواب به چشمش نمی‌آمد. بیکاری ناصر و فشار زندگی ناگزیرش کرد، تصمیم به سقط بگیرد. با ناراحتی، نوبت دکتر گرفت و بدون رضایت قلبی، روز عمل مشخص شد. با اینکه می‌دانست این کار گناه است، از نظر روحی و روانی آنقدر به هم ریخته بود که گناه و ثواب یادش رفته بود و متوجه نبود چه کار می‌کند. از طرفی تحت فشار اطرافیان بود و از سویی به یاد گناه بزرگ سقط که می‌افتاد، تن و بدنش می‌لرزید و منصرف می‌شد. بین این دوگانگی دست و پا می‌زد که در حین سونوگرافی، حس زیبای مادرانه در قلبش جاری شد. احساس عجیبی به او دست داد. یک لحظه پشیمان شد اما باز هم حرف‌های اطرافیان در گوشش زمزمه می‌شد که «تو این موقعیت این چه کاریه! یه بچه دیگه؟! واقعاً به مشکلاتش فکر کردی؟ واقعاً می‌تونی؟»

چیزی به روز عمل نمانده بود که یکی از دوستانش به اسم مرضیه‌خانم که همسایه طبقه بالایی‌شان بود، بعد از اذان مغرب به خانه‌شان آمد. ناصر در حال نماز بود. مرضیه با تعجب رو به فهیمه گفت: «فهیمه خانم واقعاً از تو بعیده! چطور به این موضوع فکر می‌کنی؟ چطور دلت می‌یاد؟» فهیمه جواب داد: «می‌دونم که گناهه. والله دلم نمی‌خواد. ولی فشار روم زیاده. چاره دیگه‌ای ندارم. دیگه نمی‌تونم فکر کنم.» مرضیه خانم با نگرانی گفت: «فهیمه خانم یه استخاره کن. عجله نکن، ممکنه پشیمون بشی.» ناصر سلام نمازش را داد و فهیمه به او گفت: «بریم یه استخاره با قرآن کنیم؟!» بعد از استخاره، آیه‌ای با این مضمون آمد که «در کار خدا دخالت نکن». فهیمه ناگهان به خودش آمد. انگار خدا مستقیم جوابش را داده بود و همان لحظه تصمیم قطعی گرفت که هدیه خدا را پس نزند.

نوزدهم دی ۱۳۷۸ مصادف با عید سعید فطر، چهارمین پسر خانواده قره‌داغی در بیمارستان ضیائیان تهران به دنیا آمد. مادر با علاقه‌خاصی اسم پسر ته‌تغاری‌اش را سعید گذاشت. آن سال‌ها با داشتن چهار فرزند، فهیمه فعالیت‌های قرآنی‌اش را بیشتر کرده بود. سعید در دوران نوزادی، خیلی ساکت و آرام بود. گاهی که مادر بیرون می‌رفت، او را به حامد می‌سپرد و مطمئن بود حامد مسئولیت‌پذیری خیلی خوبی دارد. همین که سعید می‌خوابید، حامد به کوچه می‌رفت و با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد و یک‌ربع که از بازی می‌گذشت، به خانه برمی‌گشت. آرام و پاورچین قدم برمی‌داشت تا مطمئن شود برادرش خواب است. خیالش که راحت می‌شد، به کوچه برمی‌گشت و بازی را ادامه می‌داد. هرچه سعید بزرگ‌تر می‌شد، خوش‌رو و خوش‌اخلاق‌تر و بانمک‌تر از قبل بود و برادرها بیشتر دور و برش جمع می‌شدند و با او سرگرم بودند. فهیمه بنا به اعتقادات و علاقه‌ای که به کلام خدا داشت، از سال ۱۳۸۲ تدریس قرآن را در مساجد شروع کرد و هم‌زمان در بسیج خواهران مساجد هم فعالیت بیشتری نسبت به گذشته داشت. سعید پنج‌ساله بود که فهیمه همراه او با کاروان خواهران بسیجی به مشهد رفت. سعید در طول سفر آنقدر بی‌سروصدا و آرام بود که همه مسافران جذبش شدند. فهیمه هر جا می‌رفت، سعید را همراهش می‌برد و او هیچ بهانه‌ای نمی‌گرفت و کوچک‌ترین آزاری نداشت.

زندگی با طعم عشق

سعید ۲۳ساله بود که به فهیمه گفت: «مادر من دوست‌دارم پاک و سالم زندگی کنم. دلم می‌خواد ازدواج کنم.» فهیمه از شنیدن این خبر ذوق‌زده بود. همان زمان شروع به پرس‌وجو کرد. دخترهای زیادی به او معرفی شد که هر کدام به دلیلی به خواستگاری منجر نشد؛ تا این که یکی از دوستان فهیمه، دختری را در جلسه ختم قرآن امامزاده عیسی(س) دید و به او معرفی کرد.

فاطمه محمدی، متولد سال ۱۳۸۲ بود و بعد از دیپلم با تصمیم خودش به دانشگاه نرفت و عزمش را برای حفظ قرآن کریم جزم کرد. آن روزها ۱۵جزء قرآن را حفظ بود. برای اولین جلسه آشنایی، فهیمه همراه با معرف به خانه فاطمه رفت و با دیدن او گل از گلش شکفت و قرار دیدار بعدی را گذاشتند. ۳۱شهریور ۱۴۰۳، مصادف با ولادت حضرت محمد(ص) بود که فاطمه و سعید با هم آشنا شدند و صحبت کردند. از اخلاقیات‌شان گفتند، از خط قرمزها و اهداف‌شان حرف زدند و با آرزوها و روش زندگی یکدیگر آشنا شدند.

فاطمه در جلسه اول، حرفی از مسائل مالی نزد و آنها بیشتر از خلق‌وخوی یکدیگر پرسیدند. طی سه هفته همراه با مادرها به حرم عبدالعظیم حسنی(ع) رفتند. مادرها بعد از نماز جماعت در حرم می‌نشستند و فاطمه و سعید در مورد آینده صحبت می‌کردند. بعد از یک ماه، آن دو یکدیگر را پسندیدند. فاطمه عاشق حیا، صداقت و نجابت سعید شد. سعید هم هرچه را که از همسر دلخواهش می‌خواست، در وجود فاطمه می‌دید. در فامیل و اقوام خانواده محمدی، مهریه را ۱۱۴سکه می‌زدند؛ اما فاطمه از خانواده خواست که خودش مهریه را تعیین کند. بالأخره ۱۴سکه به نیت ۱۴معصوم(ع) و پنج شاخه گل رز به نیت پنج‌تن آل‌عبا(ع)، مهریه فاطمه شد. فهیمه به فاطمه گفت: «حالا که چنین مهریه زیبایی را انتخاب کردی، بهتره یه سفر حج یا کربلا هم اضافه بشه.» سعید سفر کربلا را انتخاب کرد.

مراسم بله‌برون ۱۷آبان، هم‌زمان با ولادت حضرت زینب(س) برگزار شد و صیغه محرمیت جاری شد. در این مدت سعید و فاطمه، شناخت بیشتری نسبت به هم پیدا کردند و هر روز راضی‌تر و خوشحال‌تر از روز قبل بودند. سعید خیلی محترمانه و با عشق تمام با فاطمه برخورد می‌کرد و خنده‌هایشان نویدبخش یک زندگی شاد و پر از عشق بود.

مراسم عقد، دوم دی‌ماه، مصادف با ولادت حضرت زهرا(ع) در حرم حضرت عبدالعظیم(ع) برگزار شد. سعید و فاطمه در موجی از صلوات و شادی هر دو خانواده، زندگی زیبایشان را آغاز کردند. اولین سفرشان به مشهد مقدس بود. روز دوازدهم فروردین سوار قطار شدند و سیزدهم فروردین در حرم امام رئوف(ع) بودند. سعید با فاطمه جوری رفتار می‌کرد که انگار شخصیت بسیار بزرگی مقابلش قرار گرفته. آنقدر به او احترام می‌گذاشت که گاهی فاطمه شرمنده می‌شد. سعید آنقدر خوش‌رو و بااخلاق بود که فاطمه از داشتن چنین مردی در کنار خودش از خوشحالی بال درآورده بود و لحظه‌به‌لحظه سفر و زیارت را لذت می‌برد.

علاقه سعید مثل دوران کودکی فقط به زیارتگاه‌ها بود و بیشتر تفریحات‌شان در حرم حضرت معصومه(س) و مسجد جمکران و حرم‌های مقدس دور و نزدیک. بین سعید و فاطمه همه چیز پر از عشق و باور بود. گاهی سعید لابه‌لای حرف‌هایش با شادی خاصی به فاطمه می‌گفت: «آرزوی شهادت دارم.» یک بار فاطمه ناراحت شد و به او گله کرد. سعید جواب داد: «فاطمه ناراحت نباش، من اصلاً لیاقت شهادت ندارم.»

سعید ما نبود

ناصر هر شب چای دم می‌کرد که سعید صبح‌ها چای تازه بخورد. سعید هر روز صبح طبق عادت با صدای زنگ موبایل بیدار می‌شد، یک لیوان چای می‌خورد و لباس‌هایش را بی‌سروصدا می‌پوشید. فهیمه معمولاً همراهش بیدار می‌شد اما صبح دوم تیرماه خواب ماند و سعید به خاطر اینکه مادر بیدار نشود، به جای تلفن به برادرش حامد پیامک داده بود که «حامد پاشو بیا دنبالم». چند ساعت بعد، فهیمه که از خواب بیدار شد، کمی بی‌حوصله بود. تازه اثاث‌کشی کرده بودند و خانه به هم ریخته بود. به سختی از جا بلند شد که آشپزخانه را مرتب کند. با بسم‌الله شروع کرد و با انرژی تمام کارها را انجام می‌داد و آشپزخانه را جمع و جور کرد.

آن روز هم مثل همیشه شیفت کاری سعید شش صبح تا شش عصر بود. صبح فاطمه بنا به حرف‌های دیروز سعید که بیشتر از شهادت بود، به سعید پیام داد و گفت: «لطفاً یه صدقه بده.» فاطمه آن روز مثل روزهای دیگر جنگ نگران بود و دائم به موبایل نگاه می‌کرد که اگر پیامی رسید، خیلی زود ببیند. ساعت ۷:۵۰دقیقه، صدای اعلان پیامک گوشی بلند شد. سعید پیامک داده بود: «من مأموریت دارم، بیرون از سازمانم، گوشی همراهمه، نگران نباش.» ساعت ۱۰:۵۰دقیقه، سعید تماس گرفت و گفت: «فاطمه من اومدم سازمان نگرانم نباش، گوشی دستمه، می‌زارم روی بی‌صدا توی کشوی کارم. شما هر وقت تماس گرفتی، من بلافاصله جواب می‌دم.» ساعت ۱۱:۳۸ دقیقه، فاطمه به سعید پیام داد و منتظر پاسخ بود. نگاهش به صفحه موبایل خشک شد اما خبری نشد، فاطمه نگران شد و پشت سر هم پیام می‌داد و صفحه موبایل خاموش و بی‌صدا بود. او گاهی با خودش می‌گفت: «شیفت که تمام بشه، حتماً خودش تماس می‌گیره.»

از طرفی فهیمه هنوز در آشپزخانه کار می‌کرد. عقربه‌های ساعت، ۱۲ظهر رانشان می‌داد که یکهو قلبش گرفت و یک لحظه احساس کرد گوش‌هایش چیزی نمی‌شنود. چشم‌هایش سیاهی رفت. نفس‌زنان کنج آشپزخانه نشست و با خودش گفت: «وای چرا اینطوری شدم! این چه حالی بود!» بعد از چند دقیقه که حالش بهتر شد، از جا بلند شد و به کارهای خانه ادامه داد. ساعت از ۶عصر گذشت و خبری از سعید نشد. چشم‌های نگران فاطمه به صفحه موبایل خشک شد. سکینه که حال دخترش را دید، با فهیمه تماس گرفت و گفت: «شما از سعید خبر دارید؟ فاطمه خیلی نگرانشه.» فهیمه جواب داد: «والا سعید هر روز زنگ می‌زنه، ولی امروز نه اون زنگ زد و نه من وقت کردم تماس بگیرم.» سکینه گفت: «فاطمه، هم زنگ زده و هم پیام داده، ولی سعید جواب نمی‌ده. الان خیلی نگرانه.» فهیمه جواب داد: «نگران نباشید. شرایط جنگیه دیگه. ممکنه گوشیش رو تو اداره نبرده باشه، چون شنود می‌شه. شایدم گوشی‌ها رو ازشون گرفتن. اصلاً نگران نباشید. هنوز شیفت کاریشه، یا تازه از اداره زده بیرون.»

بعد از تماس سکینه، فهیمه با حامد تماس گرفت. گوشی حامد اشغال می‌زد. گوشی سعید هم سه تا بوق اشغال می‌زد و قطع می‌شد. فهیمه با نگرانی با فاطمه همسر حامد تماس گرفت و پرسید: «شما از حامد خبر داری؟ از بچه‌ها خبر داری؟» فاطمه گفت: «آره به حامد زنگ زدم.» «خب چی گفت؟» «هیچی مامان، من ۳:۳۰زنگ زدم، انگاری ناراحت بود. انگار پادگان بغلی رو زدن و حامد هم رفته کمک کنه.» فهیمه پرسید: «خب چرا نگرانی؟» همسر حامد جواب داد: «نگران حامد شدم. گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده یا زخمی شده، نمی‌خواد بگه.» فهیمه با نگرانی گفت: «این چه حرفیه! خب باهات صحبت کرده، حتماً حالش خوبه.»

تلفن که قطع شد، اصلاً فکر فهیمه به سمت سعید نرفت. یکی، دو ساعت بعد علی، پدرزن سعید به خانه‌شان آمد. قرار بود همراه با ناصر بیرون بروند که فهیمه با تعجب پرسید: «کجا می‌رید؟» ناصر جواب داد: «می‌ریم سازمان بسیج.» فهیمه با خودش گفت: «وای اینا چقدر دیگه حساس شدن. خب الان بچه‌ها می‌یان و ماجرا رو تعریف می‌کنن.» بعد از رفتن ناصر و علی یکهو فهیمه نگران شد و برای بار دوم به فاطمه، همسر حامد زنگ زد و گفت: «تو چرا اینقدر ناراحتی؟!» همسر حامد جواب داد: «نمی‌دونم شاید حامد دستش یا پاش مجروح شده و می‌تونه حرف بزنه.»

از طرفی فاطمه بعد از نگرانی‌ای که هر لحظه بیشتر می‌شد، با همسر حامد تماس گرفت و پرسید: «از داداش حامد خبر داری؟ از ظهر تا حالا سعید جواب تلفن‌هام رو نمی‌ده.» همسر حامد جواب داد: «انگار اداره بغل حامد و سعید رو زدن و هر دو رفتن کمک کنن. برای همینه جواب تلفن‌هات رو نمی‌ده.» فاطمه باور نمی‌کرد و گفت: «سعید هر اتفاقی هم افتاده باشه، زنگ می‌زنه.» فاطمه باز هم با کلافگی با فهیمه تماس گرفت و از حال همسرش پرسید. فهیمه با نگرانی جواب داد: «من اطلاعی ندارم. خبری شد حتماً خبر می‌دم.» فهیمه در نگرانی بود که یکهو تلفن زنگ زد. تلفن را برداشت. فریده خواهر ناصر بود که آن روزها به خاطر جنگ با خانواده‌اش به یکی از شهرهای شمالی رفته بود. بعد از احوال‌پرسی، فریده پرسید: «سعید کجا کار می‌کنه؟» فهیمه جواب داد: «بسیج مستضعفین، تو منطقه افسریه» فریده ادامه داد: «شنیدم اونجا رو زدن، درسته؟» فهیمه با لحنی پر از وحشت جواب داد: «نه چیز خاصی نیست. پادگان بغلی‌شون رو زدن. سعید ان‌شاءالله میاد.» فریده با نگرانی گفت: «من نیم ساعت دیگه تماس می‌گیرم.» فهیمه با خودش گفت: «انگار افسریه رو زدن، اتفاقی افتاده که فریده نگران شده.»

بعد از نیم‌ساعت فریده دوباره زنگ زد. گوشی لمسی سعید در خانه بود. در روزهای جنگ فقط حق استفاده از گوشی غیرهوشمند را داشتند. فهیمه به سمت گوشی پسرش رفت. رمز گوشی را زد و دید رمز عوض شده. کم‌کم دلش آشوب شد. نمی‌دانست چطور خودش را آرام کند. می‌ترسید به سمت تلفن برود. از طرفی گوشی فهیمه چند دقیقه‌ای هنگ کرد و بالأخره با تماس بعدی فریده، گوشی از هنگ درآمد. فهیمه می‌ترسید با کسی تماس بگیرد. انگار نمی‌خواست خبر جدیدی بشنود. همه چیز عجیب بود؛ ناراحتی فاطمه همسر حامد، رفتن ناصر و پدر فاطمه به سازمان بسیج، تماس‌های مکرر فریده و از همه مهم‌تر، تماس نگرفتن محمد که عادت داشت هر روز با مادرش تماس بگیرد. همه چیز خبر از یک اتفاق می‌داد. بعد از نماز مغرب و عشا دوباره تلفن زنگ زد. حمید گوشی را برداشت و بعد از تمام شدن مکالمه، فهیمه از او پرسید: «کی بود؟» حمید جواب داد: «عمه‌فریده بود مامان.»

حال فهیمه به هم ریخته بود. یکهو ناصر و محمد، پسر ارشد خانواده به خانه آمدند. فهیمه با دیدن محمد دلش ریخت و پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» محمد جواب داد: «مامان، سازمان بسیج رو زدن. نمی‌دونیم برای سعید چه اتفاقی افتاده. فعلاً سعید ما نیست. خبری از شهادت نیست، والا می‌گفتم شهادت سعید مبارک. اصلاً یه نفر سعید رو دیده. بالاتنه‌ش سالم بوده و انگار پاهاش زخمی شده.» ساعت‌ها و ثانیه‌ها برای فهیمه جلو نمی‌رفت. هر لحظه دلش راهی می‌رفت. همه منتظر بودند خبر تازه‌ای برسد، تا اینکه حامد با چشم‌هایی که کاسه خون بود، به خانه آمد. فهیمه با دیدن غمی که در چهره حامد بود، دلش ریخت و از او خواست ماجرا را موبه‌مو تعریف کند. حامد با صدایی گرفته گفت: «همین که بمب خورد، همه دنیا سیاه شد و انگار آسمون به زمین چسبید. بعضی از کارمندا زیر میز رفتن. همکارها توی شوک بودن. منم نمی‌دونستم چه کاری کنم. به خودم که اومدم از ساختمان بیرون بودم و دیدم دوطبقه ساختمان خراب شده، همه دنبال همکارها و رفقاشون بودن. منم دنبال سعید می‌گشتم و داد می‌زدم: داداش سعید من کجایی؟ داداش سعید کجا گیر کردی؟ کجایی بیام نجاتت بدم؟ هرچه فریاد زدم، جوابی نیومد. از همه پرس‌وجو کردم اما هیچ‌کس حواسش سر جاش نبود. واقعاً محشر کبری بود. همه به اطراف می‌دویدن و مرگ بر امریکا و مرگ بر اسرائیل می‌گفتن. امدادگرها از راه رسیدن و دیگه اجازه ندادن به ساختمان نزدیک بشیم. تا ساعت ۴ عصر دنبال سعید گشتم؛ برای همین تلفن‌ها رو جواب ندادم. یک ساعتی که از حضور امدادگرها گذشت، گفتن باید به بیمارستان‌ها سر بزنم. بالأخره با بهنام، دوست داداش محمد تماس گرفتم و ماجرا رو گفتم و ازش خواستم با داداش محمد بیاد تا دنبال سعید بگردیم. وقتی رسیدن، به همه بیمارستان‌ها سر زدیم؛ اسم سعید زیاد بود اما سعید ما نبود. فقط یه بیمارستان مونده که سر نزدیم. حتماً سعید همونجاست.» فهیمه با شنیدن حرف‌های حامد، زانوانش سست شد؛ اما روی زمین ننشست و توی اتاق قدم می‌زد. انگار دلش می‌گفت سعیدش را دیگر نمی‌بیند. حرف حامد در گوشش تداعی می‌شد: «اسم سعید بود، اما سعید ما نبود.» حامد، مادر را دلداری می‌داد که فاطمه از راه رسید. وسایلی را که همیشه برای شب ماندن همراه می‌آورد، در دستش بود. فاطمه ناله می‌کرد و ضجه می‌زد و سراغ سعید را می‌گرفت. فهیمه سعی داشت آرامش کند اما فایده نداشت. فاطمه با گریه می‌گفت: «یه بیمارستان مونده که نرفتیم. ماشین رو بدید من می‌خوام برم دنبال سعید.» فهیمه با گریه گفت: «می‌شه که الان بری دنبال سعید.» فاطمه با ناله می‌گفت: «من باید برم دنبال سعید.»

حامد در حالی که دیگر نای حرف زدن نداشت، همراه همسر برادرش به بیمارستان رفت. خبری از سعید نبود. به خانه که برگشتند، فاطمه وسایلش را جمع کرد و ساعت و گوشی سعید را برداشت و همراهش برد. با رفتن فاطمه انگار امید فهیمه ناامید شد و کسی به او می‌گفت دیگر سعید را نخواهد دید. فهیمه تا نماز صبح قدم می‌زد، دعا می‌کرد و با خدا راز و نیاز می‌کرد. هر چه از او خواستند روی زمین بنشیند، فایده نداشت. ناصر هم دست کمی از فهیمه نداشت و بی‌قرار سعید بود. بعد از نماز صبح، فهیمه با اصرار پسرهایش روی زمین نشست. فشارش افتاد و لرز کرد. محمد پتو را دور مادر پیچاند. فهیمه با همان حال رو به آسمان گفت: «خدایا اون زمان که خواستم این بچه رو از بین ببرم، خودم رو در محضر تو دیدم و ترسیدم و نافرمانی نکردم. خدایا نه به خاطر من، به خاطر دل همسرش، سعید من رو برگردون.» هرچه ساعت جلو می‌رفت، امید به زنده بودن سعید کمتر می‌شد. بالأخره ساعت ۸صبح خبر رسید که سعید شهید شده. فهیمه با شنیدن خبر روی زانوهایش نشست و گفت: «سعید رفت، دیگه سعید رو نمی‌بینیم. داریم کارهای عروسیش رو انجام می‌دیم. بچه من سر کار رفته بود، جبهه که نرفته بود. پسرم مثل قاسم داماد و مثل حضرت جواد شد. پسرم مهمون امام شهیدش شد.»

روز چهارم تیر، روز دیدار با سعید بود. هر دو خانواده به معراج رفتند. حال و هوای معراج، سنگین بود. فاطمه تیشرت سعید را همراهش آورده بود و همه، پیراهن را به سینه می‌چسباندند و گریه می‌کردند. اجازه ورود که پیدا کردند، به نوبت کنار تابوت می‌نشستند. سعید آرام و زیبا خوابیده بود. تربت امام حسین(ع) را به صورتش کشیده بودند و بر پیشانی‌اش سربند «یا زهرا» داشت. پهلوی سعید شکسته بود و دست و گلویش بریدگی داشت. فهیمه صورتش را بوسید و اسرائیل و امریکا را نفرین کرد. فاطمه هم با پاهایی لرزان وارد معراج شد. نمی‌دانست همان سعید دیروز را خواهد دید یا نه. کنار پیکر همسرش نشست. صورت سعید را که دید، باورش نمی‌شد که چشمان زیبایش بسته باشد. باورش نمی‌شد صورت زیبایش زخمی باشد. فاطمه فکر می‌کرد لحظه شهادت سعید چطور بوده، در چه حالی بوده، همان لحظه به شهادت رسیده یا چند ساعت بعد، چقدر درد کشیده تا جان داده. با همین فکرها با سعید حرف می‌زد و وداع می‌کرد. پیکر پاک سعید قره‌داغی، روز پنجم تیرماه در کنار بقعه امامزاده عقیل(ع) در اسلامشهر به خاک سپرده شد. روز خاک‌سپاری، فهیمه با صلابت زیادی سخنرانی کرد و با جملاتی کوبنده جنایات ننگین دشمنان اسلام و ایران را محکوم کرد. مردم از این همه مقاومت مادر متعجب بودند و سخنرانی فهیمه حسینی، دهان به دهان گشت و خیلی جاها پخش شد. بعد از خاک‌سپاری، فهیمه سر مزار پسرش گریه می‌کرد و می‌گفت: «سعید اگه می‌دونستم که دیگه نمی‌بینمت، شب آخر سر تا پات رو می‌بوسیدم مادرجان! تو به من گفتی هواتو دارم سعید جان!» با شنیدن گریه‌های فهیمه، یکی از خدام امامزاده عقیل(ع) کنار مزار نشست و گفت: «من دیروز خواب این امامزاده رو دیدم. آقا در خوابم شبیه عکس‌های جدش حضرت عباس(س) بود. دیدم آقا اشک می‌ریزه. رفتم به محضرشون و پرسیدم: آقا چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟ آقا گفتن: فردا یه شهید داره می‌یاد و همینجا به خاک سپرده می‌شه. مادرجان، خود آقا برای پسرت اشک ریخته، آروم باش و بی‌تابی نکن» با شنیدن خواب خادم حرم، فهیمه اشک‌هایش را پاک کرد و زیر لب خدا را شکر گفت که پسرش همنشین پاکان و اولیاءالله خواهد بود.

پیکر شهید قره‌داغی در امامزاده عقیل اسلامشهر دفن شد

پیکر پاک سعید قره‌داغی، روز پنجم تیرماه در کنار بقعه امامزاده عقیل(ع) در اسلامشهر به خاک سپرده شد. روز خاک‌سپاری، فهیمه با صلابت زیادی سخنرانی کرد و با جملاتی کوبنده جنایات ننگین دشمنان اسلام و ایران را محکوم کرد. مردم از این همه مقاومت مادر متعجب بودند و سخنرانی فهیمه حسینی، دهان به دهان گشت و خیلی جاها پخش شد. بعد از خاک‌سپاری، فهیمه سر مزار پسرش گریه می‌کرد و می‌گفت: «سعید اگه می‌دونستم که دیگه نمی‌بینمت، شب آخر سر تا پات رو می‌بوسیدم مادرجان! تو به من گفتی هواتو دارم سعید جان!»